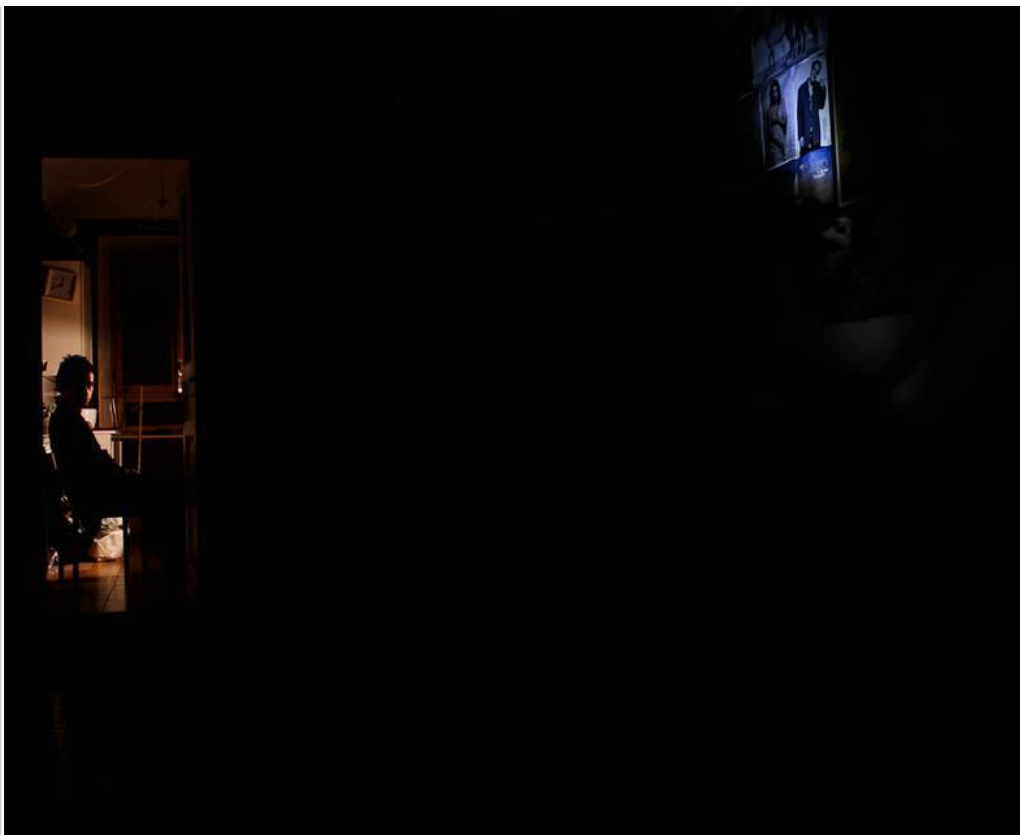


# خانه + طره



<http://khatkhaty.blog.ir>  
[sina\\_aeeneh@yahoo.com](mailto:sina_aeeneh@yahoo.com)

تقديم به طره

يازده صفحه كه مقدمه نمى خواهد؛ خودش مقدمه است.  
سینا آئینه - آبان 92 - تهران

من پشت به او، او پشت به من. یک سال از ازدواجمان میگذشت. هر شب کنار یکدیگر روی تختمان می خوابیدیم. بدون تخلف بوسه ای بر لبانش میزدم، بعد پشت می کردیم، به نقطه ای خیره میشدیم و آنقدر فکر میکردیم تا خوابمان ببرد. از خواب که بیدار می شدم، او رفته بود. او روانشناس بود. باید راس ساعت هشت به مطب می رسید.

کم کم از مشکلات روحی و روانی من آگاه شده بود اما هیچ تلاشی برای بهبود من نمی کرد. نمی دانم شاید چون نمی توانست به من به چشم یک مریض نگاه کند. شاید حیایش اجازه نمی داد. شاید می دانست مشکل من عمیق تر از این حرف هاست و قابل حل نیست. آری او می دانست مشکل من حل شدنی نیست. شاید هم علت دیگری داشت. آری! علت دیگری داشت!

یک هفته قبل از عروسیمان، زنگ زد و خواست برویم کمی بگردیم. این بار خارج از شهر رفتیم. روی گردنه. ما بودیم و فولادی سخت به نام ماشین و تریلی هایی که به سرعت از کنارمان حرکت می کردند. از دور شهر نمایان بود. قطعاً" هر زوج عاشقی در چنین موقعیتی، به معاشقه می پردازند و آینده پردازی می کنند و... اما من...! صحبت را پیش کشیدم و به هزار زحمت از او خواستم همبستری را تا روز دوم ماه عسل عقب بیاندازیم و او بدون اینکه پاسخ دهد، موضوع را عوض کرد. لعنت به من!

\*\*\*

از قبل برنامه ریخته بودیم که صبح بعد از عروسی به ماه عسل برویم. برای همین ، کلید ویلای یکی از دوستانم را قرض گرفتیم. ویلا در نزدیکی ساری و حوالی خزرآباد بود. کنار ساحل. بلافاصله بعد از مراسم عروسی راه افتادیم. دو هفته در ویلا بودیم و هیچ وقت از بوسیدن و در آغوش کشیدن یکدیگر فراتر نرفتیم. صبح کله ی سحر به اصرار من بیرون می رفتیم و آنقدر می گشتیم، که تا پایمان به ویلا می رسید، روی مبل ها ولو می شدیم و خوابمان می گرفت. یک هفته گذشته بود. بیدار که شدم، میز صبحانه بی کم و کاست چیده شده بود. درست مثل روز های قبل. او بسیار

زیبا شده بود. همیشه زیبا بود، اما آن روز از همیشه زیبا تر بود. حتی از آن روزی که عاشقش شدم. نگاه افسونگرش را در نگاهم دوخت، دو لب ترش را گشود و گفت: "خسته شده ام." گویی آب سرد بر اندامم ریختند. گفت خسته شده ام از اینکه هر صبح پا می‌شویم می‌رویم بیرون بی هیچ هدفی و باز می‌گردیم و می‌خواهیم و باز صبحی دیگر. گفتم چه کنیم؟ گفت برگردیم.

\*\*\*

می‌دانی غریبه،... همیشه با خودم می‌گفتم بالاخره این مشکل نیز حل می‌شود. وارد دانشگاه شدم. دوران لیسانس به میانه رسیده بود و من هیچ تغییری نکرده بودم. در سایت‌ها به دنبال مطالب روانشناسی گشتم. دیری نگذشت که فهمیدم از یک بیماری رنج می‌برم. در مورد درمان این بیماری مقالات عموماً "به دوره ای یک تا دو ساله تحت نظر یک روانشناس و روانپزشک اشاره کرده بودند.

\*\*\*

گفت برگردیم. با خودم گفتم برگردیم؟! نمی‌دانم چرا، بی‌اختیار گفتم می‌خواهی قبل رفتن کمی برقصیم؟ چند ثانیه چپ چپ نگاهم کرد. بعد خنده ای بلند شبیه قهقهه. یک لحظه حس بدی پیدا کردم. من دستگاه را روشن کردم. ظرف چند ثانیه آهنگی انتخاب کردیم و شروع کردیم به رقصیدن. راستش من هیچ استعدادی در رقص ندارم. گفتم می‌خواهم بنشینم و رقصیدن تو را ببینم. روی کاناپه لم دادم. از او خواستم دمپایی‌هایش را در بیاورد. فرش کوچک درون سالن را جمع کردم. لذت می‌بردم از اینکه با تمام وجودش برای من می‌رقصد. هیچگاه فکر نمی‌کردم چنین چیزی این اندازه لذت بخش باشد. بیخود نیست که خدا این همه آدم را خلق کرده! من فقط یک لحظه احساس کرده بودم که او متعلق به من است و کم مانده بود از شدت خوشحالی و رضایت پاهایم از زمین قطع شود. بیخود نیست که خدا این همه بشر خلق کرده! بیخود نیست!

پاهای برهنه اش روی سرامیک به حرکت در می‌آمد و چرخش گیسوان مشکینش در هوا صحنه‌ی وسوسه‌انگیزی پدید می‌آورد. او به غایت خواستنی بود. و من؟ لعنت به من.

از او خواستم ناهار را من درست کنم. گویی می خواستم مزد عشوه اش را بدهم. مزد رقصش را و محبتش را با غذا درست کردن می خواستم بدهم! لعنت به من! بعد از ناهار او رفت که بخوابد و من جرئت نداشتم حتی وارد اتاقش شوم. روی کاناپه لم دادم و خودم را با خواندن کتاب سرگرم کردم. بعد از یک ساعت یکهو هوس کردم باری دیگر طعم تلخ لبانش را بچشم. به سمت اتاقش رفتم. او به سانِ پریان روی تخت خوابیده بود. نتوانستم بیدارش کنم.

\*\*\*

شاید اگر او یک روانشناس نبود، اگر از خانواده ی نسبتاً "مرفهی بود، فکر می کردم برای پول و ثروتِ نه چندان زیاد من با من ازدواج کرده. . از نظر سطح خانواده ، درآمد، خوش مشربی و هر آنچه فکرش را بکنی، اگر از من سر تر نبود، کمتر هم نبود. من قبل از ازدواج به شیوه های مختلف سعی کردم مشکلم را برایش شرح دهم.

غریبه بگذار رک باشم. اگر نگوییم اصلی ترین دلیل، اما حداقل در شمار یکی از اصلی ترین دلایلی که یک انسان (یا حیوان) به ازدواج فکر می کند، ارضای زیر شکم است. بگذار بی پرده بگویم؛ من با این زیر شکم رابطه ی خوبی نداشتم. من به این چیزها بی میل بودم.

هیچ گاه به اندازه ی اوقاتی که می آمد و درد دل میکرد، حس خوبی نداشتم . سرش را روی شانه ام میگذاشت. گریه میکرد. درد دل میکرد. و از من میخواست دست هایش را بفشارم. و من انگشتان ظریفش را می فشردم. می دانی غریبه، این که کسی از تو بخواهد انگشتانش را بفشری، بسیار لذت بخش است. و اشک هایش را پاک می کردم؛ و او بیشتر اعتماد می کرد؛ و بیشتر میگفت. بیشتر می گفت اما هیچگاه به اتمام نمی گفت. می دانستم چیزی هست که گلویش را می فشرد و نمی تواند بگوید. نمی خواستم اذیتش کنم، چیزی نمی پرسیدم. چیزی نمی گفت.

\*\*\*

جمله ی "می خواهی قبل رفتن کمی برقصیم" کافی بود تا یک هفته دیگر در ویلا بمانیم. هفته ی دوم را عموماً "به بحث های فلسفی گذرانیدیم. این که می توانست بحث کند، به خودی خود برایم بسیار لذت بخش بود. برایم عجیب بود که فردی به این اندازه فلسفی و درونگرا روابط عمومی قوی داشته باشد. او شدیداً "اجتماعی بود و در عین حال درونگرا و این عجیب بود. از این نظر تقریباً "منحصر به فرد بود. در کنار تمام کتابهای روانشناسی ای که به واسطه رشته اش خوانده بود، شریعتی خوانده بود، کافکا، هدایت، کوندرا، نیچه و...! یک روز تمام در مورد بوف کور بحث کردیم.

اوایل بیشتر با من مخالفت می کرد. کمی که گذشت، تقلید فلسفی جایگزین بحث های فلسفی شد! هر چه می گفتم را بدون کم و کاست می پذیرفت. در موارد مختلف از من نظر می خواست. این اتفاق برایم عجیب، دردناک و جالب بود!

\*\*\*

من پشت به او، او پشت به من. یک سال از ازدواجمان میگذشت. هر شب کنار یکدیگر روی تختمان می خوابیدیم. بوسه ای بر لبانش میزد، بعد پشت می کردیم، به نقطه ای خیره میشدیم و آنقدر فکر میکردیم تا خوابمان ببرد. اما آن شب ...

یک ساعت از وقتی که چراغ را خاموش کرده بودم گذشته بود. صدای گریه اش بلند شد. من به این صدا عادت داشتم. این صدا سرِ حالم می آورد. این که میدیدم او هم ضعیفی دارد، آرامم میکرد. می دانی، همه ی ما تا قبل از ازدواج فکر میکنیم همسرمان باید فردی کامل باشد، عاری از هر نقص! اما وقتی کوشش برای یافتن چنین انسانی را بیهوده میبینیم، منطقی تر می شویم و به انسانی در حد و اندازه های خودمان رضایت می دهیم. تازه بعد از ازدواج است که میفهمیم این موضوع چقدر مهم است و اینکه همسر آدم از خودش خیلی سر باشد، چه اندازه خطرناک. به قول قدیمی ها...!

برگشتم و انگشتانش را در دستم گرفتم و فشردم. شروع کرد به صحبت کردن: می دانی ، من ...  
(گریه امانش نمی داد. حرفش را خورد.)

\*\*\*

او دقیقا" همان چیزی بود که می خواستم. چیزی برای پنهان کردن وجود ندارد. خواننده های  
این خط خطی قطعا" و یقینا" محرمند. غریبه ی محرم! خنده دار است نه؟! شاید هم غریبه  
نیستید، اما دوست دارم همچنان کلمه ی غریبه را به کار ببرم. این نوشته ی من است. اینجا که  
دیگر نمی توانید مجبورم کنید!

می دانی غریبه، می دانی محرم ، او دقیقا" همان چیزی بود که یک عمر تصورش را می کردم.  
شب و روز و در خواب و خیال...! همیشه این موجود خیالی که حالا چون رنگی به زندگیم پاشیده  
شده است و حقیقت یافته است ، را تصور می کردم. همیشه این لحظات را با خودم مرور  
می کردم. گویی این نوشته ها را چند سال پیش نوشته ام. راستش بیشتر که فکر می کنم به شک  
و تردید میافتم که آیا من در گذشته این روزها را تصور کرده ام یا این خاطره ها بر تهی بنا  
شده اند. بر خلا! شاید گذشته ای وجود نداشته و من تنها تصور می کنم این ها را در گذشته تصور  
کرده ام!

چه می گویم؟! خاطره تا دو ساعت دیگر بر میگردد و من تنها دو ساعت دارم این خط خطی  
را کمی پیش ببرم.

می دانی غریبه، او دقیقا" همان چیز است که می خواهم. چشمان اغوا کننده اش، دلبِ وسوسه  
انگیزش، انگشتان کشیده اش، حالت صورتش که دقیقا" همان شکلیست که تخیل می کردم،  
موهایش ، موهایش البته به خواست من این مدلی شد. البته در تخیلم هم همینطور بود. یعنی  
همیشه تصور می کردم من از همسر خواست موهایش را کوتاه کند و پسرانه بزند و او روز  
بعد این کار را انجام می دهد.

خاطره همان شکلی بود که می خواستم. عقایدش که رگه هایی از فمینیسم در آن دیده میشد، درست همان طوری بود که مدت ها پیش تصور می کردم. او در عین حال بسیار اجتماعی، بشاش و دوست داشتنی بود. اگرچه با همه روابط خوبی داشت و بسیار شوخی می کرد و میخندید، اما این هیچ وقت موجب حسادت من نمی شد. می دانستم او کاملاً "متعلق به من است. این را با تمام وجودش ابراز می کرد. به واسطه ی روابط اجتماعی قوی او دوستان زیادی داشتیم و مرتباً "شب هایمان در مهمانی ها میگذشت. بسیار پیش می آمد که سر یک موضوع سیاسی، فلسفی یا اجتماعی بحث بالا بگیرد. او بی قید و شرط پشت من را می گرفت. اگرچه می دانستم گاهی "نظری مخالف نظر من دارد، اما ابداً" در جمع آن را بروز نمی داد.

می گویی خب مرتیکه احمق چرا جدا شدیدی؟! پاسخت می دهم، اندکی صبر کن غریبه! به آنجایش هم میرسیم.

\*\*\*

یادت هست گفتم من یک نوع اختلال روانی داشته ام که دوره درمانی یکی دو ساله داشته؟! من دو سه ماه قبل از ازدوایمان این دوره را شروع کرده بودم. بعد از کلی پرس و جو روانشناسی را پیدا کردم که بعداً "همین فرد، زمینه ی آشنایی من و خاطره را فراهم کرد. توی دلت می گویی: "مرتیکه دیوانه تکلیفش با خودش مشخص نیست، خودش هم نمی داند چه می گوید! کاش همان اول گفته بود روانیست، این همه خودمان را علاف نمی کردیم! "؟ مهم نیست! می دانی، فرق من و تو در این است که من توانستم مریضیم را پیدا کنم و تو هنوز نتوانسته ای! مگر نه شکی ندارم که تو هم مریضی! همه مریضند! همه حتی روانشناس ها!

\*\*\*



امروز برای کاری رفته بودم حوالی دانشگاهی که شش سال از عمرم را آن جا گذرانده بودم . هوس کردم سری بزنم. داشتم وارد دانشگاه می شدم که نگاهم به نگاه پسرکی افتاد. در چشمانش غم بزرگی بود. آه! او به طرز عجیبی من را یاد خودم می انداخت. از غمی که در نگاهش بود، فهمیدم عاشق دختر هست و بیان عشقش نتواند. من این را به سادگی فهمیدم. اما آن کس که باید میفهمید...، چطور این موضوع را متوجه نشده بود؟! او بدون شک یا انسان احمقی بوده،...! نه! چه طور ممکن است او عاشق دختری احمق شده باشد؟! آن کس که باید میفهمید قطعا " فهمیده بود. آه! یعنی فهمیده بوده؟! نمی دانم از کشف این حقیقت باید خوشحال میشدم یا ناراحت؟! بسیار دلم می خواست بکشمش کناری و از تجربیاتم برایش بگویم. اما او آنقدر عجله داشت...! و من می ترسیدم از این که اشتباه حدس زده باشم! من همیشه از این می ترسیده ام! بنابراین صحبتی نکردم و این نگاه و این ارتباط قطع شد.

\*\*\*

آری غریبه! آری، درست حدس زدی! من در دوران دانشجویی هم عاشق شده بودم. می گویی: " اما عشق فقط یک بار اتفاق می افتد. اگر یکبار عاشق شدی، بار دومی وجود نخواهد داشت "؟ می دانی من خیلی با این حرفت موافق نیستم. من هیچگاه نتوانسته ام با مفهوم نیمه گمشده ارتباط برقرار کنم. آری! انسان همواره در جست و جوی نیمه گمشده خود است. اما انسان ها عموماً " نمی دانند، نیمه گمشده شان یک نفر نیست. انسان هر اندازه هم که سخت گیر باشد، یک صدم درصد از اطرافیانش را که هم سن و سالش باشند، بالقوه عاشق است. خود تو می توانی تصدیق کنی این حقیقت را! اندکی با خودت فکر کن!

چنانکه میلان کوندرا در کتاب بار هستیش می گوید:

"همان وقت هم این گفته، تو ما را در حزن عمیق فرو برده بود. ناگهان پی برد که ترزا کاملاً " تصادفی شیفته او شده و می توانسته به جای او مجذوب دوستش گردد. خارج از عشق تحقق یافته

او نسبت به توما- در قلمرو احتمالات- به تعداد بینهایت هم عشق های محتمل نسبت به مردان دیگر نیز وجود داشت.

برای همه ما تصور ناپذیر است که یگانه عشق مان چیزی سبک و سست باشد، چیزی فاقد وزن باشد، می پنداریم عشق ما آن چیزی است که ناگزیر باید باشد، که بدون آن زندگی ما از دست رفته است. ...

ماجراهای عشقشان را مرور کرد:

هفت سال پیش **"اتفاقا"** یک مورد سخت تورم نخاع در بیمارستان شهری که ترزا در آن زندگی می کرد، پیش آمد. رئیس بخش بیمارستان به فوریت برای مشاوره به آن جا خوانده شد. اما رئیس بخش **"اتفاقا"** از بیماری سیاتیک رنج می برد و چون قادر به حرکت نبود، توما را به جای خود به بیمارستان شهر فرستاد. از پنج مهمانخانه شهر، او **"اتفاقا"** به هتلی رفت که ترزا در آن کار می کرد. قبل از حرکت **"اتفاقا"** چند دقیقه برای نوشیدن آبجو فرصت داشت. ترزا **"اتفاقا"** وقت کارش بود و **"اتفاقا"** مسئول میز او بود. بنابراین یک رشته **اتفاق** شش گانه لازم بود که او را به سوی ترزا بکشاند، گویی اگر به حال خود گذاشته شده بود، به هیچ جا نمی رفت.

آری! نیمه گمشده یکی و دو تا نیست! مثلاً "همین طره همکلاسیم! حالت صورتش، لبخند ملیحش، عقایدش، همه و همه گواهی میدهند که او می تواند عشق من باشد. هر وقت میبینمش نگاه نافذش حتی وقتی رو به من نیست، مو را به تنم سیخ میکند. نگاه او مثال نقض خوبیست بر این دروغ فیزیکی که نور به خط راست سیر میکند. امروز برای بار چندم خواستم پیش روم و سر صحبت را باز کنم. اما...!

حسودیم می شود به پسرهایی که مرتب با او صحبت می کنند. ذره ذرات تنم او را تمنا می کنند. گاهی دلم میخواهد نزدیک تر بروم. حال و احوالش را بپرسم. اما مگر این پسرها اجازه

میدهند؟ گاهی به خودم می گویم، گور پدر بن لادن! ولش کن! اصلا "هیچ چیز پاک تر و مقدس تر از تنهایی نیست! فعلا" مقاومت می کنم. و قسمتی از کتاب کوندرا را به خاطر می آورم که می گوید: "به تعداد بی نهایت عشق های محتمل وجود دارند." اگر زمانی مصمم بودم، هر وقت که باشد، یک نفر از همان بی نهایت را خواهم یافت! اما فعلا" کوتاه نمی آیم. می دانی غریبه من و خدا با هم کل کل داریم. او مرتب می گوید تو ناقصی و برای زندگی دنیایت هم که شده لازم است از فرد دیگری بخواهی که کمکت کند و من دلم می خواهد مثال نقضی باشم و مقاومت کنم و گردن نهم! که بشر سراسر سرکش است و عصیان.

اما کمی بیشتر که فکر میکنم، میبینم این ها، این فلسفه بافی ها، تنها سرپوشیست بر ضعف و ناتوان بودنم! که اصولا" فلسفه از ضعف فلاسفه شاخ و برگ گرفته است. انسان ضعیف، فلسفه می بافت.

لعنت به من! همین الان که داشتم از دانشگاه بر می گشتم، مردی را دیدم که وارد دانشگاه میشد. نگاهی بین ما رد و بدل شد. مردی جا افتاده و خوش لباس، با موهای جو گندمی. اما از نگاهش فهمیدم که غم سنگینی در سینه دارد. با چشمانش مرا نوازش کرد. با نگاهش دستی بر سرم کشید. گویی من برای او یادآور خاطراتش بودم. نمی دانم شاید بد نبود پیش میرفتم و صحبت را شروع می کردم. اما او بسیار عجله داشت. یک لحظه هراس این که اشتباه فکر کرده باشم، من را از پیش رفتن منصرف کرد.

\*\*\*

یادت هست گفتم من یک نوع اختلال روانی داشته ام که دوره درمانی یکی دو ساله داشته؟! من دو سه ماه قبل از ازدوایمان این دوره را شروع کرده بودم. بعد از کلی پرس و جو روانشناسی را پیدا کردم که بعدا" همین فرد، زمینه ی آشنایی من و خاطره را فراهم کرد.

آقای روانشناس، امیرحسین نام داشت. دو سه ماه اول، تقریبا" هر هفته به مطبش مراجعه می کردم. او بسیار خوش صحبت و دلسوز بود. ما تقریبا" هم سن و سال بودیم و خیلی زود

امیرحسین صمیمی ترین دوستم شد. پنج شنبه ای زنگ زد و از من خواست جمعه را با هم به شمال برویم. ظاهراً این اردو قسمتی از برنامه درمان هم بود. جمعه که سر قرار حاضر شدم، دیدم به جز امیرحسین ده دوازده نفر دیگر ما را همراهی می کنند. اولش شکه شدم. بعد از اینکه فهمیدم این ها همه هم کلاسی های سابق بوده اند، احساس غربت کردم. با این حال از این که در این جمع بودم، بسیار خوشحال بودم. هیچ وقت نتوانسته بودم در چنین جمع هایی حضور داشته باشم. اما این که همه روانشناس بودند، یک حس بدی را القا می کرد. چرا که فکر می کردم هر معلم را و هر کلامم را قضاوت خواهند کرد و به عمق شخصیتم پی می برند. می دانی، آدم دلش می خواهد پیچیده به نظر برسد. آدم خوشش نمی آید ده دوازده نفر روانشناس سریع به عمق شخصیتش پی ببرند.

از آنجایی که امیرحسین بسیار خوش قیافه و خوش صحبت بود، دخترها عموماً " دور و بر او می پلکیدند! من خیلی زود فهمیدم دلش پیش آن یکی است! از تو چه پنهان من هم دلم پیش همان یکی گیر کرده بود! او خاطره بود. با همان چشمان اغوا کننده اش، دلب و سوسه انگیزش، انگشتان کشیده اش و حالت صورتش که دقیقاً همان شکلی بود که تخیل می کردم. خاطره همان شکلی بود که می خواستم. عقایدش که رگه هایی از فمینیسم در آن دیده میشد، درست همان طوری بود که مدت ها پیش تصور می کردم. او در عین حال بسیار اجتماعی، بشاش و دوست داشتنی بود.

اگر ساعت هایی که برای روان درمانی گذاشته بودم، قرار بود یک روز به کار بیاید، آن روز همان روز بود. لذا پیش رفتم. برای اولین بار در عمرم پیش رفتم. یک لحظه خاطرات دانشگاه از برابر چشمانم عبور کرد. یک لحظه چهره ی طره و آن نگاه نافذش که مثال نقضی بود بر این دروغ فیزیکی که نور به خط راست سیر می کند، از برابر چشمانم عبور کرد. یک لحظه لبخند خاطره در برابر چشمانم بزرگنمایی شد. یک لحظه تمام وجودم سرشار شد از حسادت به امیرحسین. اما وقتش بود که یک نفر دیگر به من حسادت کند! من به کمک همان چیزهایی که امیرحسین یادم

داده بود در اندک زمانی خودم را در دلِ خاطره جا دادم. من خاطره را از چنگ امیرحسین ربوده بودم. این را از نگاه های زیرچشمیش فهمیدم. از خنده هایش که پس از خنده های من، شدت می گرفت. از بحث هایش که عموماً " من مخاطبش بودم. من در اندک زمانی عاشقش شدم. بی شک او یکی از همان بی نهایت نیمه های گمشده ام بود. یکی از آن خوب هایش!

\*\*\*

من پشت به او، او پشت به من. یک سال از ازدواجمان میگذشت. هر شب کنار یکدیگر روی تختمان می خوابیدیم. بوسه ای بر لبانش میزدم، بعد پشت می کردیم، به نقطه ای خیره میشدیم و آنقدر فکر میکردیم تا خوابمان ببرد. اما آن شب ... .

یک ساعت از وقتی که چراغ را خاموش کرده بودم میگذشت. صدای گریه اش بلند شد. من به این صدا عادت داشتم. این صدا سرِ حالم می آورد. این که میدیدم او هم ضعیفی دارد، آرامم میکرد. می دانی، همه ی ما تا قبل از ازدواج فکر میکنیم همسرمان باید فردی کامل باشد، عاری از هر نقص! اما وقتی کوشش برای یافتن چنین انسانی را بیهوده میبینیم، منطقی تر می شویم و به انسانی در حد و اندازه های خودمان رضایت می دهیم. تازه بعد از ازدواج است که میفهمیم این موضوع چقدر مهم است و اینکه همسر آدم از خودش خیلی سر باشد، چه اندازه خطرناک. به قول قدیمی ها...!

برگشتم و انگشتانش را در دستم گرفتم و فشردم. شروع کرد به صحبت کردن: می دانی ، من ... (گریه امانش نمی داد. حرفش را خورد.)

\*\*\*

لعنت به امیرحسین، لعنت به خاطره، لعنت به من، لعنت به امیرحسین، لعنت به خاطره، لعنت به امیرحسین